

پژشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

خطی از خطه سوم

ادبیات
اندونزی
شانه ای از عاج

ادبیات اندونزی

• همایون نورا حمر

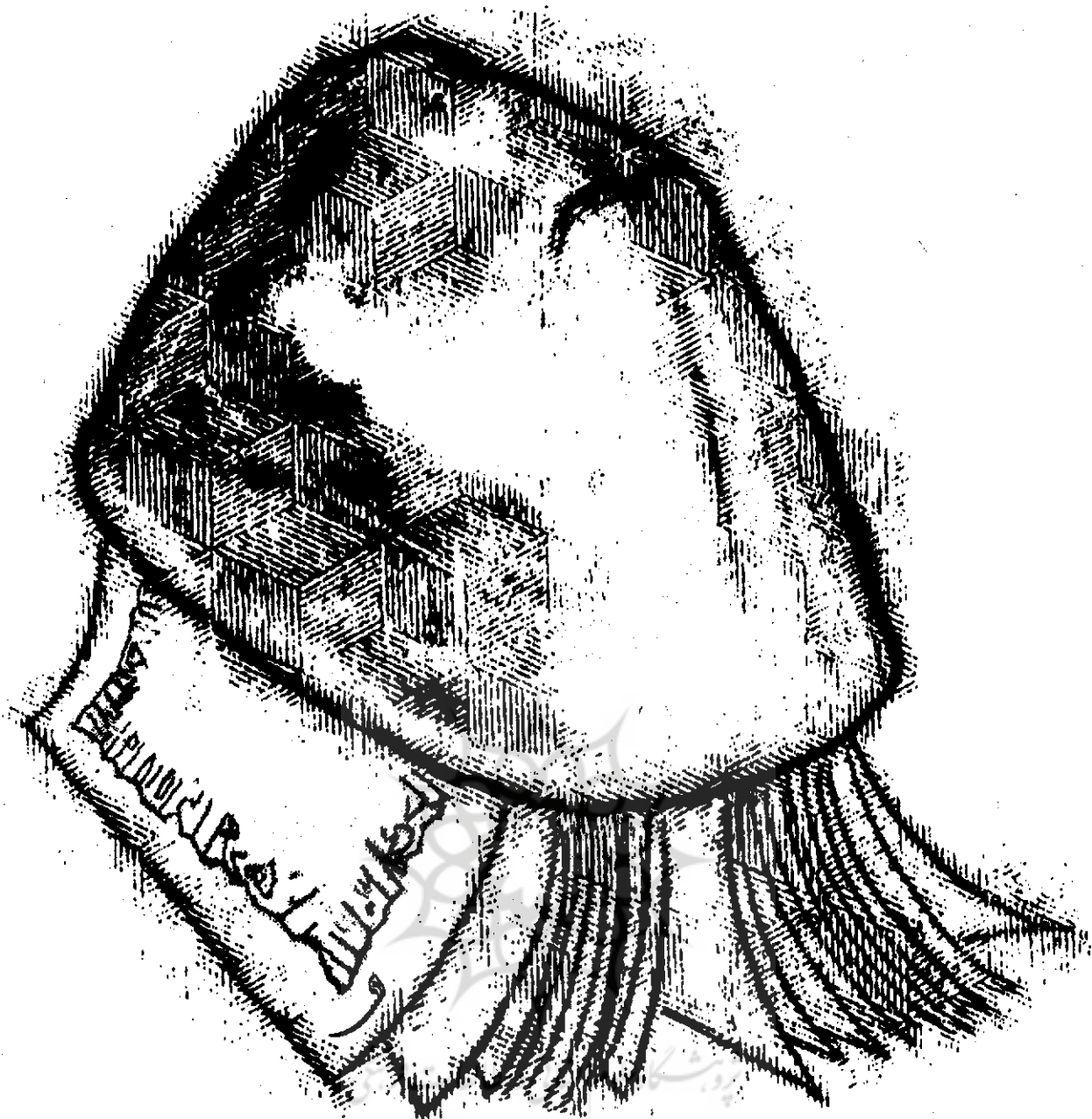
این مؤسسه ابتدا افسانه‌های قومی و ملی مالایائی را به چاپ رساند و بعد ترجمه‌هایی از آثار اروپائی و نشریات فرهنگی ماهانه انتشار داد و ادیبان و دانشمندان روشنفکران آثار خود را به زبان مالایائی نوشتند.

در سال ۱۹۲۲ مؤسسه بالائی پوساکا نخستین رمان مدرن خود را به زبان مالایائی به چاپ رساند که نامش سیتی نوربایا (Sitti Nurbaya) اثر مارا روسلی (Marah Rusli) عضوی از اعضا کمیته مینانگ کابو (Minang Kabau) در سوماترای غربی بود.

مارا روسلی در بسط زبان مالایائی و ادبیات آن کوشش فراوانی کرد و در همان سال عضو دیگری از اعضای کمیته مینانگ کابو به نام محمد یامین (M. Yamin) (۱۹۰۳-۱۹۶۲) نویسنده شاعر و سیاستمدار و مورخ اندونزیائی نخستین

ادبیات اندونزی با شکل ادبیات امروزی و مدرن مالایا (Malay) در ارتباط است و در دیگر زبانهای جمهوری اندونزی به نامهای بالی (Balinese) و جاوه (Javanese) پیوند می‌خورد.

شالوده و پایه زبان اندونزی و ادبیات آن از اواخر قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم استوار گشته است و این وقتی بود که فرستادگان و هیأت‌های اعزامی مسیحی و دولت بومیان هلندی مدارس مالایائی را در قلمروهای مالایائی زبان گشودند و مدارس هم در خطه‌هایی که زبان نوشتاری برای خودشان نداشتند، دایر کردند و رفته رفته در سال ۱۹۰۸ که دولت یک مؤسسه یا دفتر نشر برپا داشت، تغییر و تعدیلی در زبانهای نوشتاری مالایائی که بعداً نام بالائی پوساکا (Balai Pustaka) را به خود گرفت، پدید آمد.



بود، زمانی در پارلمان هلند نماینده‌ای کمونیست به شمار می‌آمد. رستم افندی اشکال جدیدی در شعر پدید آورد و با موفقیت فرمهای اروپائی را با ریتمهای طبیعی زبان مالایائی سازگار کرد. معنای اشعار او غالباً با به کار گرفتن کلمات غیر عادی نامفهوم می‌شود. این نویسنده در ۱۹۲۸ نمایشنامه‌ای نیز به نام «بباساری» (Bebasari) به رشته تحریر درآورده است.

سلطان تقدیر (یا تکدیر) متولد ۱۹۰۸ داستان پرداز، مقاله نویس، شاعر، معلم اخلاق، جامعه شناس و سیاستمدار اندونزیائی که پیوسته کوشیده است اندونزی را از تمام جهات در سطح ملتهای پیشرفته جای دهد، سهم چشمگیری در بسط زبان و ادبیات سرزمینی خود دارد. او در روزنامه فرهنگی «پودجانگا بارو» (Pudjangga Baru) نیروئی مقاوم و اصلی بوده است و

مجموعه اشعار خود را به زبان مالایائی انتشار داد. در ۱۹۲۲ کتاب «وطن» خود را به چاپ رساند که غرض از وطن سوماترا (Sumatra) بود نه اندونزی. در اکتبر ۱۹۲۸ نیز کتاب «اندونزی، وطن من» را نوشت. محمد یامین درباره تاریخ جاوه نیز کتابی در ۱۹۲۸ انتشار داد. زبان ادبی محمد یامین بیشتر به زبان کلاسیک مالایائی نزدیک است تا به زبان نویسندگان جوانتر اندونزیائی.

از آن پس، تا ۱۹۳۳ رستم افندی، آرمین پاته (Armin Pate) و خصوصاً سلطان تقدیر یا تکدیر (Tkdir) زبان و ادبیات این سرزمین را شکل ویژه‌ای دادند.

رستم افندی متولد ۱۹۰۳ است. این شاعر و ادیب اندونزیائی مجموعه اشعارش را به نام «افکار بدون قید» در ۱۹۲۴ به چاپ رسانید. او که نویسنده‌ای بدعتگذار و شورشی

ضد ژاپنیها که در ۱۹۴۲ به اندونزی حمله کردند، قیام کرد. در این دوره در مقالات خود که از لحاظ سبک موجز و ساده است، با نیروی پویائی چشمگیری به آرامش دنیای پیش از جنگ، زندگی تازه‌ای بخشید.

در ۱۹۲۸ زبان مالایائی که مرحله تکامل خود را می پیمود، از سوی ملت دوستان زبان رسمی سرزمین اندونزی شناخته شد. با این حال، هنوز بیشتر کشورهای دنیا آن را سرزمین مالایا می پنداشتند تا آن که پس از جنگ جهانی دوم که این سرزمین استقلال خود را به دست آورد، کشورهای بیگانه مالایا را به نام سرزمین اندونزی به رسمیت شناختند.

در ۱۹۳۳ سلطان تقدیر و آرمین پاته با یاری امیر حمزه شاعر نامدار و برجسته اندونزیائی یک روزنامه فرهنگی به نام «پودجانگا بارو» که ذکر آن رفت به معنای «مرد جدید ادب» بود، منتشر کرده اند که کانون ادبیات اندونزی به شمار می آمد و راه خود را تا حمله ژاپنیها به این سرزمین با موفقیت پیمود. این روزنامه با بالائی پوستاگا به ملت دوستان اندونزی زبان مشخصی ارزانی داشت که جایگزین زبان هلندی در تمام ارکان کشوری شد و ادبیاتی به نام آنگکاتان امپاتپولولیمبا (Angkatan Empatuluh) یا «نسل ۱۹۴۵» پدید آمد که

ادبیات جاوه از این پس اوزان بومی را در شعر به کار می گزید و افسانه‌ها و آوازهای عاشقانه را که بر اساس حوادث پانجی (Panji) پدید آمده است، در خود جای می دهد. پانجی نوعی افسانه یا قصه عشقی است که احتمالاً قدمت آن به قرن نوزدهم رواج و اسلام در جاوه باز می گردد. پانجی یا رادن مانتری (Raden Mantri) شاهزاده کورپان (Koripan) در جست و جوی پسر عمو و گالو داهای (Galuh Daha) (عروس سفرها می کند. کورپان و داهای دو قلمرو از چهار قلمرو جاده شرقی بودند که با امپراتوری ماجا پاهیت قرن چهاردهم متحد شدند. رادن پانجی قهرمان فرهیخته و مسافر دلیری است که به کارهای قهرمانی دست می یازد.

این داستانها تصویر روشنی از زندگی درباری قرن میانه جاوه را به دست می دهند و بخشی از ادبیات جاوه به شمار می آیند؛ ادبیاتی که به گونهٔ درام و سایه بازی به صحنه رفته اند.

رادن پانجی، این قهرمان معروف، در ادبیات مالایا و دیگر ادبیات اندونزی به عاریت گرفته شده است. جاوه از قرن پانزدهم (وقتی جاوه مرکزی وارث جاوه کهن گشت) رفته رفته به دین اسلام گروید و ادبیات آن از افسانه‌های عربی و فارسی نشأت گرفت. از جمله نفوذ و تأثیر مناک (Menak) قهرمان آثار



بیداری ناگهانی ملی اندونزی بود. این ادبیات نویسندگان بسیاری را در این سرزمین به ارمغان آورد.

ادبیات جاوه هزار سال پیش کار خود را با پیروی و محتوایی از ادبیات هندو و بودیست و نمونه‌های هنری آغاز کرد. زبان جاوه کهن یا کاوی (Kawi) با متنی هندی نگاشته آمد و اوزان شعری هنری که بسیاری از کلمات سانسکریت را در خود جای می داد، در کار گرفت. اگرچه برخی از رساله‌ها و مقاله‌های بودیستی بر جای مانده اند، اما ادبیات کهن جاوه که بسیار متنوع است، بر اساس و شالوده آثار هنری بویژه «رامایانا» (Ramayana) و «ماهاباها» (Mahabaha) (دو رزمنامهٔ هندی) پدید آمد. «رامایانا» را می توان بلندترین شعر و نزدیکترین نمونهٔ سانسکریت پنداشت. «ماهاباها» برای استفاده از نمایش و یانگ (Wayang) یا سایه بازی و شرح و تفسیر کتابهای مرکزی بهاراتا بودا (Bharata Yuddha) به نثر برگردانده شد.

«ناگاراکر تاگاما» (Nagarakre Tagama) اثر پراپانچا (Prapancha) نویسندهٔ جاوه‌ای و کتب حقوقی و رسالات معاصر که ریشه‌ای دینی و مذهبی داشت، تصویر خوبی از امپراتوری ماجا پاهیت (Majapahit) قرن چهاردهم به دست می دهد.

امیر حمزه را نمی توان در این ادبیات نادیده گرفت. با این حال، میتولژی هندو - جاوه‌ای به آثار تاریخی اولیه یا باباد (Babad)، و اشعار، کتب سایه بازی و دیگر آثار بر ادبیات اندونزیائی تأثیری غیر قابل انکار نهاده است.

ادبیات آچه نیز (Achehese) در شمال سوماترا اگر چه زبان ویژهٔ خود را دارد، سنت گرایانه از آثار آموزشی مالایائی و عربی سود می جوید.

این زبان اکنون جای خود را به زبان اندونزیائی داده است. اشعار ادبیات آن به زبان آچه نیز نوشته می شود که پانتون (Panton) یا شعر چهارسطری، راسیب (Rasib) و کیسا (Kisah) (از برخوانی و بیانی که بخشی از امور مذهبی را که بنام راتب (Rateb) خوانده شده است، به خود اختصاص می دهد) از آن جمله اند. و مهمترین شکل ادبیات آچه نیز ادبی یا حکایات است که طولانیترین داستانها و نمایشنامه‌های مذهبی را به شعر دربر می گیرد.

به این شکل باید «نثر شفاهی» را نیز افزود. هابا (Haba) توسط داستانگویان با زبانی کاملاً محاوره‌ای بازگو می شود که با تاریخ گذشتهٔ آچه نیز، افسانه و دیگر داستانهای آن ارتباط پیدا می کند.

برجسته ترین حکایاتها، آناری تخصصی یا لادری اند و حکایات مالم داگانگ (Malem Dagang) از حادثه یا داستانی در قرن هفدهم که جنگ با هلندیها را به تصویر می کشد، سخن به میان می آورد.

مینانگ کابو (Minangkabau) به مردم بسیار نیرومند و تیزهوش سوماترای غربی اطلاق می شود که تشکیلات اجتماعی عجیبی دارند. گفتار اینان با معیارهای گفتاری مالایائی بیشتر از لحاظ تلفظ تفاوت دارد تا ساختار و مجموع واژگان آن. از این رو قادرند به میراث مالایائی سهم بزرگی ارزانی دارند.

پرامودیآ آنانتا توئر (Pramoedya Ananta Toer) رمان نویس اندونزیائی متولد ۱۹۲۵، در زمان جنگ استقلال سریاب بود. هلندیها او را دستگیر کردند و توئر دو سال از عمر خود را در زندان به سر آورد که این به نوشته هایش رنگی ویژه داد.

توئر با قدرت بسیار مسائل و مشکلاتی را که از جانور خوئی بشری نشأت می گیرد، و همین طور از اشغال جاوه و جنگ استقلال سخن به میان می آورد. مهمترین رمانهای او عبارتند از «خانواده یک پارتیزان»، «شکار» و «مفلوج».

توئر چند مجموعه داستان کوتاه نیز به چاپ رسانیده است

می زد: ابله، زیرک، تنبل، ساعی و معمولاً آیت و تخته سیاه و حتی میز را به کتک می گرفت. شاگردان از این که داستانهای برایش درست کنند، لذت می بردند. این کار آنها خود نوعی انتقام گرفتن از او بود. شاگردان می دانستند که او در کلاس خود را شاه، و خروس جنگی بی پر و بالی در خانه و حتی زیر کترین مرد در سراسر جهان می داند.

معلم کنار پنجره ایستاد. بچه ها هنوز می ترسیدند و ساکت بودند. بعد وضع تغییر کرد. معلم سرش را برگرداند و نگاهش را به آیت انداخت و بی اراده پرسید: «فکر نمی کنم سرود ملی را بلد باشی.»

شاگردان از نگاه کردن به او اجتناب کردند. آیت پاسخی نداد، در عوض به میزش نگاه کرد. معلم فریاد زد: «مگر کوی؟»

آیت باز هم پاسخی نداد. کاملاً ترسیده بود.
«بلدی یا نه؟»

آیت کوشید کلمات سرود را به یاد بیاورد. آرام سرش را بلند کرد و گفت: «بله آقا.»

«خوب اولین خط آن چیست؟»

آیت ناشیانه آن را تکرار کرد. می توانست با آواز بخواندش،



که داستان «پسر یک خائن» او را برایتان نقل می کنیم:

معلم سرش را تکان داد. عصبانی بود. می خواست به «آیت» پس گردنی بزند اما او که پدر آیت نبود. پسر خودش هم مثل آیت ابله بود. از این رو جویدستی خود را محکم بر تخته سیاه زد و به طرف پنجره رفت که در هوای تازه نفسی بکشد و خلشش سر جا بیاید. شاگردان حرف نمی زدند. آخر ترسیده بودند. با چشمهایشان معلم را تا پنجره دنبال کرده بودند. همه حواسشان متوجه ماجرا بود. دخترانی که در ردیف جلو نشسته بودند، محکم میزهایشان را گرفته بودند.

آیت در ردیف عقب نشسته بود و سرش را پائین انداخته بود. وقتی سرش را بلند کرد، نمی دانست به چه نگاه کند. دوازده سال داشت و بزرگترین پسر کلاس بود. ابله ترین بچه کلاس هم به شمار می رفت. خیلی هم بزدل و ترسو بود.

صدای یکنواخت کلاسهای مجاور سوم و پنجم به گوش می رسید. افکار مسخره گونه گونی به مغز شاگردان راه یافت. معلم غرغر و وعیجونی بود! شاگردان آهسته دشنامش می دادند. برخی از آنها دعا می کردند که فی المجلس بمیرد، و برخی دیگر دعا می کردند آن قدر بیمار شود که نتواند به مدرسه بیاید. از خلق و خویش اطلاع داشتند. وقتی عصبانی می شد، کتک

اما قادر نبود از بر کلمات را به زبان آورد. مدام از خواندن باز می ایستاد. پیش از آن که اولین خط سرود را تمام کند، معلم گفت: «نگاه کنید! نگاه کنید! او حتی سرود ملی را بلد نیست. آن وقت آمده کلاس چهارم. چند سال در کلاس سوم بودی؟»
«دو سال.»

معلم خندید و بعد فریاد کشید: «می خواهی دوباره بروی کلاس سوم؟»

آیت پاسخی نداد. شاگردان دیگر سرشان را بلند کردند و به آیت نگرستند.

معلم گفت: «تا کی می توانی ابله باقی بمانی؟»

سکوتی حکمفرما شد. بعد معلم پرسید: «چند سال در کلاس دوم بودی؟»

«یک سال.»

«کلاس اول؟»

«دو سال.»

«کله پوک تو باید بروی و با خوکهها زندگی کنی. هم برای خوکهها خوب است و هم برای خودت! چند سال می خواهی در کلاس چهارم بمانی؟»

آیت می ترسید که به معلم نگاه کند. تند و عصبی باز دیگر

سرش را پائین انداخت. آخر پاسخی نداشت که بدهد. خاطرات گوناگونی به ذهنش آمد. به مادرش، به پدرش، به سگش، به باغچه اش، به مردم، به جاها و چیزهایی که دوست داشت، اندیشید. می خواست بگیرد و پیش آنها برود اما جرأت نداشت. از همان جایی که نشسته بود، تکان نخورد.

معلم آرام گفت: «آیت! تاریخ مهم است. بیست بار سرود ملی را بنویس و فردا صبح پیش از رژه بده به من. می شنوی؟»
«بله آقا.»

«فردا چه روزی است؟»

«هفدهم اوت ۱۹۵۹.»

«چند سال است که انقلاب کرده ایم و استقلال داریم؟»

«پانزده سال، آقا.»

«تو چند سالت است؟»

«دوازده سال، آقا.»

شاگردان کم کم آسوده خاطر شدند و دزدانه به آیت و معلم نگاه کردند. آنها از قدرت معلم آگاهی داشتند و می دانستند که اگر اراده کند، همه را تنبیه خواهد کرد.

«سواي این که پدرت یک خائن بود، در زمان جنگ دیگر چه می کرد؟»

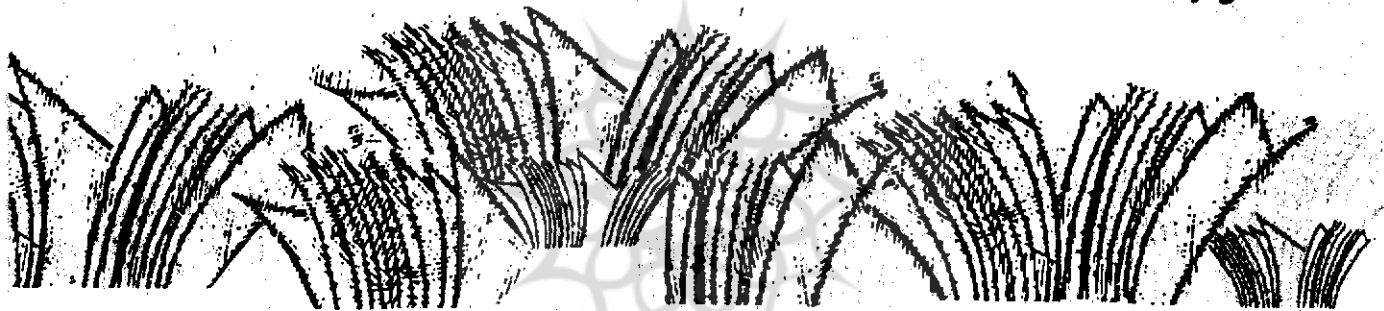
و بعد به آیت نگاه کرد و گفت: «پسر، این شامل تو هم می شود.»

بچه ها با صدای بلند خندیدند. معلم خشمش را فراموش کرد. فراموش کرد که معلم است. بعد مثل کسی که بخواهد بزی را بخرد، آیت را نشان داد و گفت: «تصور کنید اگر انقلاب نمی شد و جوانها با میل و رغبت خودشان را قربانی نمی کردند، چه وضعی داشتیم. او حالا برای هلندیها بشقاب می شست یا این که سگهایشان را به گردش می برد. شما بچه ها نمی دانید آن موقع چه طور زندگی می کردیم. من خودم هجده سال زیر بار تسلط و قدرت آنها رنج بردم. می دانید چه وضعی داشتیم؟ آنها به سگهایشان بیش از پیشخدمتهایشان اهمیت می دادند.»

بعد با لذت خندید. شاگردان هم کمی خندیدند. اما وقتی ماجرا را در ذهنشان مجسم کردند، به وحشت افتادند: هلندیهای سپید پوست به سگهایشان بیش از اندونزی اهمیت می دادند. در ردیف جلو مینی (Mini) هم خندید. بعد ناگهان ساکت شد. به معلم نگاه کرد و موقرانه پرسید: «آقا، ما باید این را یاد بگیریم؟»

«مسلماً.»

«این هم قسمتی از درسهایمان است، آقا؟»



«بله. این تاریخ است.»

مینی بی آن که سوال دیگری کند، رویش را کنجکاوانه به چهره آیت کرد. آیت سرش را خم کرده بود. مینی با لحن کودکانه اش پرسید: «آقا، موضوع دیگری که در کار نیست؟»

«نه. معلوم است که نه. این تاریخ است. ما می توانیم از گذشته درس بگیریم.»

لحن صدای معلم استعمارآمیزتر شد: «پدر تو هم در زمان انقلاب چه می کرد؟»

«نمی دانم.»

«او هم جاسوس بود؟»

«قبل از این که من به دنیا بیایم، مُرد.»

مینی به معلم نگاه کرد. کودکان شروع کردند به حرف زدن. آیت هنوز سرش را خم کرده بود. صورتش فرسوده و رنگپریده به نظر می آمد. گاه گاه هوا را به بینی خود می کشید تا گریه نکند.

معلم چوبدستی اش را روی میز گذاشت. صدایی به گوش نمی رسید: «هر کسی باید تاریخ کشور خودش را بداند. اگر ندانید با سرزمین خودتان یگانه خواهید بود. از همه تان می خواهم که فردا سرود ملی را کاملاً از بر کنید. فردا قبل از رژه

آیت پاسخی نداد. بچه ها دیگر ترسشان ریخته بود و با رغبتی کینه جوانانه به آیت و با تفریح به معلم نگاه می کردند.

معلم فریاد کشید: «سگر لال شده ای؟ مثل این که باید با چوب به حرف بیاورمت.»

آیت با ترس به او نگاه کرد و لحظه ای بعد به اطراف کلاس نظر دوخت.

«در زمان انقلاب پدرت چه می کرد؟»

آیت با شرمساری و ترس و تأسف پاسخ داد: «او جاسوس بود، آقا.»

چشمانش بی نور و بی حالت شد. هیچ کس توجهی به چشمان، بدن و افکارش نداشت. شاگردان خندیدند. معلم حس کرد اکنون دیگر بچه زیر نفوذش قرار گرفته است و او هم با آنها خندید.

پیش از آن که به آیت نگاه کند، گفت: «بچه ها»

و بعد بی آن که وجود آیت را در کلاس حس کند، ادامه داد: «ما امروز به خاطر جدال جوانان اندونزی علیه استعمار هلندیها و زاپتنها زندگی امن و راحتی داریم. حتی بچه های خائنان به خاطر جانبازهای قهرمانانه جوانان اندونزی می توانند مثل سایرین زندگی کنند.»

همه تان را می بینم .»

زنگ تفریح زده شد و شاگردان مشتاقانه از در و پنجره ها چشم به حیاط دوختند .

«خوب ، حالا می توانید بروید .»

شاگردان مثل سربازان در حال حاضر و غایب کردن ایستادند . معلم کتابش را بست و در کیفش گذاشت . بعد در حالی که چوبدستی خود را زیر بغلش گذاشته بود ، کلاس را ترك کرد . غیر از آیت همه کودکان با سر و صدا به طرف در هجوم بردند و بیرون رفتند . آیت هم آهسته و با عصبانیت از کلاس خارج شد .

بازی بچه ها در حیاط مدرسه به اوج خود رسیده بود . در آن موقع داشتند بازی «پاسبان و دزد» را می کردند ، چون دیگر از مهره بازی و تیر و کمان بازی و بازیهای جنگی خسته شده بودند . آیت تنها نشسته بود . صدای پای معلم موسیقی را شنید که به او نزدیک می شد .

«آیت ! چرا تو با بچه های دیگر بازی نمی کنی؟»

آیت به خانم معلم نگاه کرد و بعد بار دیگر سرش را به زیر افکند و گفت : «دلیلی ندارد .»

«چرا دلیلی ندارد . تو دیروز با آنها بازی می کردی . مگر نه؟»

به من بگوئی . از مدرسه خوشت نمی آید؟»

«من ترجیح می دهم در خانه بمانم . آن جا دیگر کسی به من نمی خندد . در این جا خطائی از من سر نمی زند ولی هیچ کس با من بازی نمی کند . پدر و مادرم تنها آدمهایی اند که به من نمی خندند . در مدرسه همه خیال می کنند که من شاگرد ابلهی هستم ولی پدر و مادرم این طور فکر نمی کنند . آنها به من می گویند خوب می توانم پیانو بزنم و بخوانم .»

خانم معلم پهلویش نشست .

«بله ، تو خوب پیانو می زنی و می خوانی . حق با آنهاست .»

«شما تنها کسی هستید که این را به من می گوئید . متشکرم .»

من در خانه مان یک باغچه دارم که پر از فلفل و گوجه فرنگی است اما در مدرسه همه می گویند اگر انقلاب نمی شد ، حالا من برای هلندیها ظرف می شستم یا سگهایشان را به گردش می بردم .»

خانم معلم که دید آیت دارد درد دلهايش را بیرون می ریزد ، ساکت ماند و با دقت نظاره اش کرد . آیت مثل آن که با خودش حرف بزند ، ادامه داد :

«اگر جوروی می شد که پدر و مادرم ناراحت نمی شدند ، دیگر مدرسه نمی آمدم . اما اگر این کار را بکنم ، آنها ناراحت و

«بله ، دیروز بود .»

«دوباره با آنها دعوا کرده ای؟»

آیت به جای آن که پاسخ بدهد ، به آسمان نگاه کرد .

«لازم است که بچه ها با هم بازی کنند . تو هم همین طور

آیت . اگر بازی نکنی ، مریض می شوی . تو که نمی خواهی

مریض شوی؟»

«نه ، خانم . من یک دفعه مریض شدم و پدر و مادرم ناراحت

شدند .»

«بچه ها هیچ وقت با تو بازی نمی کنند . معلم کلاس

می گوید تو هیچ وقت از او سوالی نمی کنی . دلیلش چیست ،

آیت؟»

«جرات ندارم ، خانم .»

«جرات نداری؟ چرا؟»

«همه شان به من می خندند .»

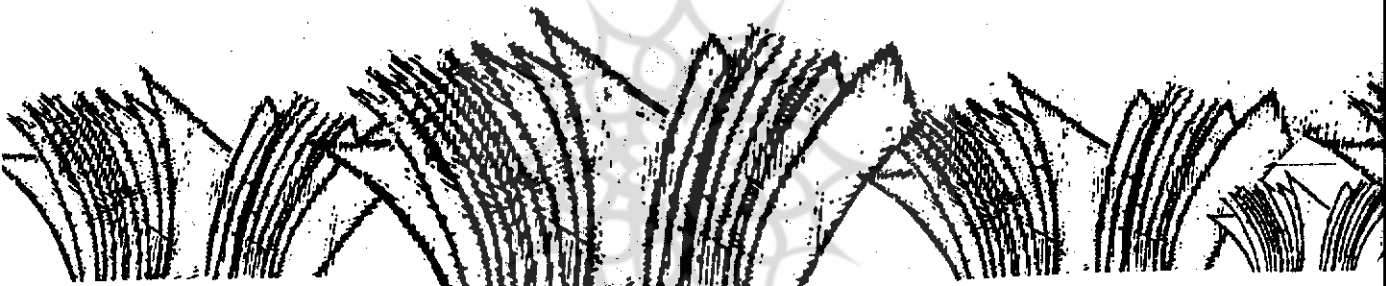
«من که به تو نمی خندم .»

«نه .»

«معلمها هم به تو می خندند؟»

آیت پاسخی نداد . خانم معلم وقتی دید آیت پاسخ نمی دهد ،

موضوع دیگری را پیش کشید و گفت : «تو می توانی همه چیز را



غمگین می شوند . راستش من ترجیح می دهم ابله و کودن باشم

اما کسی به من نخندد . دلم می خواهد در خانه با پیانو و باغچه ام

و پدر و مادرم باشم . از آنها بیشتر از این بچه ها خوشم می آید .»

«نه ، آیت . تو نمی توانی این کار را بکنی . تو باید به مدرسه

بیایی . نمی توانی خودت را در خانه حبس کنی . مطمئنم که تو

موسیقی «ان مروفی می شوی .»

چشمان آیت ابتدا درخشید ، اما لحظه ای بعد بار دیگر در

تاریکی فرو رفت .

«فایده اش چیست ، خانم؟ پدرم برای هلندیها جاسوسی

می کرد . همه می دانند . اما با این حال مدام این را از من

می پرسند و من هم مجبورم جواب بدهم . البته پدرم کار خطائی

کرده ، اما نمی دانم چرا مدام مرا به جای او سرزنش می کنند؟

هیچ کس به پدر و مادرم اعتماد ندارد . شاید آنها هم به هیچ کس

اعتماد نداشته باشند . به من هم هیچ کس اعتماد ندارد .»

«نه ، آیت . این حرف را نزن . تو می توانی شاگرد باهوشی

باشی . اصلاً ابله و کودن نیستی .»

«ولی من دو سال در کلاس اول و دو سال هم در کلاس سوم

ماندم . شاید هم دو سال در کلاس چهارم بمانم . اصلاً درس

معلمها را نمی فهمم . مدام به پیانو ، پدر و مادرم و همین طور به

باغچه ام فکر می کنم . دلم می خواهد روزی بتوانم خوب پیانو بزنم ولی هیچ وقت موفق نمی شوم . می دانم که هیچ وقت موفق نمی شوم .»

خانم معلم آیت را دلداری داد و گفت : «این حرف را نزن ، حتماً روزی موسیقی دان بزرگی می شوی .»

آیت سرش را تکان داد و گفت : «چه کسی از یک پسر خائن می خواهد که برایش پیانو بزند؟»

سکوتی حکمفرما شد . بعد خانم معلم گفت : «دلت می خواهد امروز بعدازظهر بیائی خانه من؟»

«نه ، متشکرم ، خانم .»

«چرا؟ برادرم یک آواز تصنیف کرده که اسمش را کوههای همزاد گذاشته . به تو یاد می دهم که چه طور با پیانو آن را بزنی . حتماً آواز معروفی می شود .»

«نمی توانم بیایم ، خانم .»

آیت! غم و غصه به خودت راه نده . تو باید شاد و سرحال باشی . خوب نیست که یک پسر بچه همیشه در خودش باشد .»

آنها مدتی در سکوت به پسر بچه ها و دختر بچه هایی که دنبال هم در خیاط می دویدند و جست و خیز می کردند ، نگرستند .

«نمی خواهی با آنها بازی کنی؟»

آیت از خوردن دست کشید . مادر و پدرش هم همین کار را کردند . سرانجام پدرش گفت : «متأسفم آیت . یک مرد سعی می کند بفهمد چه چیز برایش خوب است و در اطرافش چه می گذرد . من اشتباه کردم و حالا داری بهای آن را می پردازی .»

آیت از بی حالی پرسید : «پدر ، چرا تو جاسوس بودی؟»

مادرش تکرار کرد : «بله ، چرا؟»

پدرش بتلخی لبخندی زد و وانمود کرد که سرفه می کند . پوست صورتش شل شده بود . بعد ناشیانه پاسخ داد : «آه ، این فقط یک شایعه است .»

آیت با تأسف گفت : «چرا پدر تو جاسوس بودی اما پشیمان نیستی؟»

«پسرم خیلی پشیمانم اما جنایتی مرتکب نشدم .»

«پس آنها اشتباه می کنند . تو برای اجنبی کار نمی کردی؟»

«بله ، من برای اجنبی کار می کردم . درست است اما آن طور که می گویند ، من مرتکب جنایتی نشده ام .»

بعد آیت به اتاق نشیمن رفت و با پیانو شروع کرد به نواختن بار کارول .

صدای موسیقی همه خانه را در خود گرفت . نواختن او سرانجام پایان گرفت . پدر آیت از دل برآورد و گفت : «آیت بچه



کودنی نیست . یک روز موسیقی دان معروفی می شود .»

همسرش گفت : «خودت را گول نزن .»

پدر ساکت ماند . زن سرزنش کنان گفت : «موقعی من با تو عروسی کردم که هلندیها فاتح شدند . آن موقع فکر نمی کردیم که آنها عاقبت مغلوب می شوند . اما تو ...»

«درست است . ترس آدمها را وادار می کند که دست به کارهای عجیب و غریبی بزند . اما چرا حالا دوباره این موضوع را پیش کشیدی؟ من که دارم برای هر دو تن جان می کنم .»

زن گفت : «ما رفیتم به کوهها . اما تو هنوز فکر می کردی هلندیها و مزدورانشان فاتح می شوند . بنابراین با آنها همکاری کردی . برگشتیم شهر - اما دیگر آدمها با ما کاری نداشتند . هیچ کس هم سعی نکرد ما را بکشد .»

«خیلی خوب . ولی حالا که دارم جان می کنم و به زندگیمان سر و سامان می دهم . مگر همین کافی نیست؟»

«کافی است؟ زندگی ما را محکوم کرده . همسایه ها با ما حرف نمی زنند . هیچ کس ما را به خانه اش دعوت نمی کند . مثل موشها در سوراخهایمان زندگی می کنیم .»

«خوب ، حالا می گوئی چه می توانیم بکنیم؟»

«مدام این سوال را نکن . آیت در مدرسه اصلاً دوست و

«چرا ، اما بهتر است که نکنم . آخر آنها مدام سرزنشم می کنند که پدرم یک خائن بوده . دماغشان را می گیرند و به من می گویند حرامزاده . من از همین کارشان خوشم نمی آید .»

آیت ، تو باید یاد بگیری که آنها را ببخشی .»

«من می بخشمشان .»

«خوب ، اما وقتی می بینم که با آنها بازی نمی کنی ، ناراحت می شوم .»

«خوب ، خانم . حالا دیگر می توانم بروم؟»

آیت! خوشت نمی آید با من حرف بزنی؟»

«چرا خانم . اما دلم می خواهد تنها باشم .»

خانم معلم رفتن آیت را نظاره کرد . چهره و چشمانش بی حالت بود . انگار نمی دانست چه بکند . بعد برخاست و پیش خود نجوا کرد : «بی چاره پسرک» و رفت .

در خانه ، پدر آیت موقع صرف ناهار پسرش را نظاره کرد و آرام گفت :

«آیت! امروز وضع مدرسه چه جور بود؟»

آیت غذایش را قورت داد و در حالی که به پدرش نگاه می کرد ، گفت : «دیگر نمی توانم تحملش کنم . نمی توانم .»

رفیقی ندارد.»

زن و شوهر از سخن گفتن باز ایستادند و به نوای پیانوی آیت گوش دادند.

زن گفت: «آهنگ آوه ماریا را خیلی دوست دارد.»

شوهر سرش را بلند کرد، به همسرش نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنم این آهنگ او را دل‌داری می‌دهد.»

زن گفت: «بیا برایش یک ساز دهنی بخریم. یک وقت دلش می‌خواست ساز دهنی هم داشته باشد. نظر تو چیست؟»

شوهر اخم کرد و گفت: «یک ساز دهنی؟ نه، ابتدا صدای ساز دهنی مرا می‌ترساند. خصوصاً شبها. نه، خریدن ساز دهنی را منع می‌کنم.»

زن لب‌خندی زد و گفت: «می‌دانم. تو از کاری که یک موقع کردی، پشیمانی. صدای ساز دهنی تو را به یاد آن سرباز موبلندی می‌اندازد که در کوهها ساز دهنی می‌زد. او در کنار جاده مُرد. وقتی که با گلوله او را کُشتی، جسدش را در جنگل

انداختی، مگر نه؟ حالا هر وقت که صدای ساز دهنی را می‌شنوی، به یاد او می‌افتی و خودت را گناهکار می‌دانی.»
نوای آوه ماریا پایان گرفت. آیت با چشمان و صورتی برافروخته دم در ظاهر شد. پدرش گفت: «آیت! این قدر افسرده نباش. تو هر وقت غمگین می‌شوی، آوه ماریا را می‌زنی.»

آیت گفت: «فردا روز استقلال است.»

پدرش سرفه کرد، اما چیزی نگفت.

«مسابقه‌ای ترتیب داده‌اند که سرودهای میهنی می‌خوانند و می‌زنند. من هم می‌خواهم در این مسابقه شرکت کنم. اما می‌ترسم - می‌ترسم به من بختند.»

پدر ساکت ماند. مادرش نمی‌توانست نگاهش کند. آیت ادامه داد: «چون می‌گویند پسر یک خائن دارد سرودهای میهنی می‌خواند.»

مادرش به او نگاه کرد و گفت: «اگر فکر می‌کنی به تو می‌بخندند، این کار را نکن.»

آیت گفت: «ولی من دلم می‌خواهد این کار را بکنم.»

و بعد از پیش آنها رفت. پدر و مادر به یکدیگر نگاه کردند.

آیت شروع کرد به زدن آهنگ «تقدیم به قهرمانان شهید».



زن و شوهر به یکدیگر نگاه کردند و ناگهان در خود احساس سنگینی کردند. در حقیقت هر سه خود را در این جهان تنها، دل‌تنگ و شکنجه دیده یافتند. آهنگ تمام شد. پدر و مادر آهی از دل برآوردند و در سکوت به یکدیگر نگاه کردند.

سرانجام زن از جا برخاست. سرش را توی اتاق برد و به پسرش نگاه کرد. پدر از همان جا که نشسته بود، آنان را نظاره کرد. وقتی زن رویش را برگرداند، چهره‌اش در هم رفته بود. سرش را تکان داد و گفت: «طفلك آیت، دارد گریه می‌کند.»

این مردم ادبیات قابل توجهی با گویش ویژه دارند که پانتون (Panton) (شعر چهار سطر) عبارات (داستانهای کوتاه اخلاقی به شعر) تالیبون (Talibun) و پاداتو (Padato) چکامه چیستان و مهمترین آن کابا (Kaba) (داستانهای مسجع نثر) از آن جمله‌اند.

دیرینه‌ترین اثر به گونه کابا، کابای تجیندو ماتو (tjindue Mato) است که میان افسانه‌های اسلام و سنت و عرف ادبیات میانگ کابو هم آهنگی و وحدت پدید می‌آورد. نویسندگان مدرن ادبیات لمینانگ کابو به زبان اندونزیایی می‌نویسند؛ به زبانی که از زبان مالایایی مشتق شده است. □